

به نام خداوند بخشنده مهربان

سخنی با همراهان:

گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن
مصلحی تو ای تو سلطان سخن
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۳)

با توجه به این که خرد و به‌ویژه خرد جمعی به ما می‌گوید که قبل از دست‌زدن به کاری از هدف و نتیجه آن تصور درست، کاربردی و سودمند داشته باشیم؛ در ابتدای امر می‌خواهیم هدف از خلاصه‌نویسی برنامه‌های گنج حضور را به‌درستی درک کنیم و برای رسیدن به آن رویه‌ای متعهدانه و درعین حال متعادل و منطقی درپیش گیریم تا اُس و اساس کار را فدای مسائل فرعی نکنیم. هدف از فعالیت این کارگروه، دسترسی سریع‌تر به همه مفاهیم اساسی، هسته‌ای و طرح کلی هر برنامه با امکان تکرار بیش‌تر برای دوست‌داران این برنامه معنوی است که منطبق و موازی با سخنان آقای پرویز شهبازی است. لذا بر آن شدیم تا با حفظ اصل امانت‌داری و همچنین رعایت قواعد و اصول حاکم بر دستور زبان فارسی در حد بضاعت، فعالیتی تحت عناوین خلاصه، چکیده، گزیده و یا در قسمت‌های دیگر گلچینی از مطالب عنوان‌شده در برنامه را تدوین کرده و در دسترس عموم قرار دهیم.

در پایان یادآور می‌شویم مسئولیت این امر به عهده کارگروه خلاصه‌نویسی می‌باشد.

با تشکر و سپاس فراوان:

کارگروه خلاصه‌سازی برنامه‌ها



خلاصه ابیات غزل برنامه ۹۴۳، گنج حضور، پرویز شهبازی
متن ابیات غزل اصلی

آن خواجه اگرچه تیزگوش است
استیزه‌کن و گران‌فروش است

من غِرّه به سُست‌خنده او
ایمن گشتم که او خَموش است

هُش دار که آبِ زیرِ کاه است
بحری‌ست که زیرِ که به جوش است

هرجا که رَوی هُش است مِفتاح
اینجا چه کنی؟ که قفل هوش است

در رَوی تو بنگرد، بخندد
مغرور مشو که روی‌پوش است

هر دل که به چنگ او درافتاد
چون چنگ همیشه در خروش است

با این همه روح‌ها چو زنبور
طوّاَفِ ویند، زانکه نوش است

شیری‌ست که غم ز هیبتِ او
در گور مقیم همچو موش است

شمسِ تبریز، روزِ نقد است
عالم به چه در حدیثِ دوش است؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۸۰)

آن خواجه اگرچه تیزگوش است استیزه‌کن و گران فروش است

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۸۰)

منظور از «آن خواجه» در بیان مولانا خدا یا زندگی است که گوش‌هایش بسیار شنواست و هرچه را از ذهن انسان می‌گذرد می‌شنود، زیرا در انسان به صورت بی‌فرمی و هشیارِ دیده‌نشدنی نفوذ کرده و درواقع انسان، خود اوست. خدا اگرچه شنواست ولی ناله انسانی را که مرکز همانیده دارد نمی‌شنود. او درمقابل انسانی که به وضعیت این لحظه مقاومت نشان داده و ستیزه می‌کند، مقاوم و ستیزه‌گر است و زنده شدن به بی‌نهایت خودش را به چنین انسانی آسان و ارزان نمی‌فروشد.

[این بیت کمک می‌کند بعضی سوءتفاهم‌های انسان در من‌ذهنی رفع شود، مانند این: «خدا انگار وجود ندارد، مرا و مشکلات مرا نمی‌بیند و کمکم نمی‌کند.» درواقع انسان فکر کرده می‌تواند من‌ذهنی و دردها و سبب‌سازی‌اش را نگه دارد و زنده شدن به حضور را هم به ارزانی به دست بیاورد. درحالی‌که بهای زنده شدن به بی‌نهایت خدا، دادن کل من‌ذهنی و سپردن خود به قضا و کن‌فکان است.]

من غره به سست‌خنده او ایمن گشتم که او خاموش است

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۸۰)

سست‌خنده: تبسم، لبخند

من به این‌که خدا خواسته‌هایم را برآورده کرد و کارهایم جور شد پشت‌گرم و مغرور شدم. فکر کردم اوضاع خوب است و هر هدفی داشته باشم به آن می‌رسم. درواقع به دست آوردن همانیدگی‌ها، سست‌خنده زندگی به من بود و خاموش بودنش مرا فریب داد که آسیبی به من نمی‌زند. [اما همانیدگی‌های آفل از بین رفتند و بی‌مرادی‌ها آغاز شدند تا بفهمم زندگی خاموش نیست و دارد به من می‌گوید: «مواظب باش، مرا به حساب بیاور.»]

هش دار که آب زیر کاه است بحری‌ست که زیر کاه به جوش است

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۸۰)

[مولانا در ادامه خطاب به انسان می‌گوید:] آگاه باش و هوش و حواست را جمع کن که زندگی مانند آب دریایی است که زیر کاه همانیدگی‌های تو در جریان بوده و دائماً در جوش و خروش است. [تو با ذهنت مشغول فکرهای پی‌درپی هستی و او مشغول کار خود است و برای آگاهی تو چیزهایی را که به آن علاقه‌مندی از تو می‌گیرد تا بفهمی باید هرچه زودتر عقل من‌ذهنی را رها کنی.]

هرجا که روی هُش است مِفتاح
اینجا چه کنی؟ که قفل هوش است
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۸۰)

مِفتاح: کلید

در این جهان تو هرجا بروی و با هر وضعیت و چالشی روبه‌رو شوی کلید حل آن، هشیاری حضور و فضاگشایی است. تو در ذهنت هیچ کاری نمی‌توانی بکنی زیرا هشیاری جسمی و هوش من‌ذهنی، قفلِ هوش حضور است و به‌جای حل مشکلات، روزبه‌روز موانع و مسئله‌ها را چه در بُعد فردی و چه جمعی بیش‌تر می‌کند. کلید اصلی را زمانی به‌دست می‌آوری که فضاگشایی کنی، تسلیم قضا و کن‌فکان شوی و از صنع و خرد ایزدی برخوردار گردی.

در رویِ تو بنگرد، بخندد
مغرور مشو که روی‌پوش است
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۸۰)

روی‌پوش: ظاهرسازی، پوشاندن باطن

ای انسان، زندگی در روی تو نگاه می‌کند و می‌خندد، همان خنده‌ای که سبب شکوفایی همانیدگی‌ات می‌شود و تو را به مرادت می‌رساند. اما مغرور نشو و فکر نکن کار عقل و تصمیم خودت بوده، زیرا این روپوش است و در باطن و پشتِ آن درواقع خرد کل است که تو را کنترل می‌کند و همان‌طور که این‌بار تو را به مراد رساند، دفعه بعد بی‌مرادت می‌کند.

هر دل که به چنگِ او درافتاد
چون چنگ همیشه در خروش است
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۸۰)

هر انسانی که دلش را در اختیار خداوند قرار بدهد پس از آن مدام مانند چنگ، دلش در جوش‌وخروش است. [به‌عبارت دیگر اگر انسان فضا را باز کند، وصل شود و دلش را در اختیار زندگی بگذارد، متوجه می‌شود دائماً در حال کار روی خود بوده و ابیات را می‌خواند و حفظ می‌کند. در چالش‌ها حزم و تأمل و حتی مشورت می‌کند و خشمگین نمی‌شود. این به‌معنای در چنگ خدا بودن است. برای این انسان را به چنگ تشبیه می‌کند که چنگ تارهای زیادی دارد و انسان هم دارای ابعاد مختلف و ریزه‌کاری‌های زیادی است که باید توسط زندگی اداره شوند.]

با این همه روح‌ها چو زنبور
طوافِ ویند، زانکه نوش است

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۸۰)

با وجودی که هشیاری‌های انسانی در دست خدا بوده و دلشان در خروش است باز هم دچار درد هشیارانه می‌شوند و می‌فهمند باید مانند زنبور که دور عسل می‌گردد در اطراف زندگی که عسل واقعی است طواف کنند، نه دور همانیدگی‌هایی که ذهن نشان می‌دهد و نتیجه‌ای جز درد ندارد. آن‌ها چاره‌ای ندارند جز این‌که فضا را باز کنند و هشیارانه حول محور زندگی بچرخند تا در نهایت عسل شادی بی‌سبب نصیبشان گردد. [درعین حال انسان چه بداند چه نداند حول محور زندگی می‌گردد که عسل واقعی است.]

شیری‌ست که غم ز هیبتِ او
در گور مقیم همچو موش است

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۸۰)

انسانی که لحظه‌به‌لحظه فضا را باز می‌کند و به زندگی زنده می‌شود و در اثر شناسایی یک همانیدگی و انداختن آن هشیاری‌اش آزاد می‌گردد، مانند شیری است که غم را که نماد من‌ذهنی و نماد همه دردهای ماست می‌ترساند، به‌گونه‌ای که غم از ترس در گور مقیم شده و مثل موش ساکت می‌شود و حرف نمی‌زند. [در نقطه مقابل فضا‌بندی سبب قوی شدن من‌ذهنی می‌شود. پرهیز از هرچیزی که به انسان غم می‌دهد ضروری است زیرا غم نتیجه داشتن من‌ذهنی است و مثل دیو در دل انسان کار می‌کند. اما همین‌که مرکز عدم به‌صورت خورشید بالا می‌آید، غم مثل موش پنهان می‌شود و با زیاد شدن نور این خورشید، انسان می‌تواند عیب‌هایش را با راهنمایی قضا و کن‌فکان شناسایی کرده و ببیند.]

شمسِ تبریز، روزِ نقد است
عالم به چه در حدیثِ دوش است؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۸۰)

[مولانا در نهایت این‌گونه نتیجه می‌گیرد:]

«شمس تبریز»، یا همان آفتابی که از درون انسان بالا می‌آید، همچون لحظه نقدی است که خدای صانع، فکر بکر و خرد و صنّع خود را از طریق انسان در آن می‌آفریند. حال که مردم در این لحظه نقد و ابدی هستند چرا در حدیث دیروز و گذشته مانده‌اند؟

متن ابیات مثنوی، دیوان غزلیات و آیات برنامه شماره ۹۴۳

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم را؟

نگر اوّلین قَدَم را که تو بس نکو نهادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲)

قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

چرا عدم را که اصل توست، توصیف می‌کنی؟ چرا خودت را که از جنس خداوند و زندگی هستی با مقاومت به‌صورت فرم درآورده و نشان‌دار می‌کنی؟ نگاه کن تا با فضاگشایی در این لحظه، اولین قدم را درست برداری، زیرا تو از جنس خدا و بی‌نشانی هستی.

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یارِ من

هیچ مباش یک نفس غایب از این کنارِ من

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹)

دیشب عشق یا خداوند را دیدم و گفتم، ای قرین و یارِ من، در این لحظه با فضاگشایی مرکزِ من را عدم می‌کنم تا ناظرِ باشی و مرا از جنس خودت کنی. حتی یک نفس هم از کنارِ من غایب نباش. [پس هشیارانه مرکزِ من را عدم کرده و در اطراف هرچه ذهن نشان می‌دهد فضاگشایی می‌کنم.]

از قرین بی‌قول و گفت‌وگوی او

خو بدزد دل نهان از خوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

دل آدمی از قرین و هم‌نشین خود بدون هیچ گفت‌وگویی، خوی بد را می‌دزدد. [پس بهتر است از هرچیزی که روی مرکز انسان اثر بد می‌گذارد، پرهیز کرد.]

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها

از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

صفات نیکو و سازنده و یا صفات خراب‌کارانه، از راه پنهان، از سینه‌ای به سینه دیگر راه پیدا می‌کنند. [پس مولانا تأکید می‌کند که قرین نیکو می‌تواند صلاح و نیکی و سازندگی را به مرکز انسان بیاورد.]

گرگ درنده‌ست نفسِ بد، یقین
چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶)

بدون شک نفس یا من‌ذهنیِ بد مانند گرگی درنده است که تو و اطرافیانت را می‌درد، یعنی دائماً خراب‌کاری می‌کند. چرا بهانه‌تراشی کرده و قرینِ بد را مقصر می‌دانی؟ [هربار که به‌جای مرکز عدم و فضاگشایی، مرکزت را جسم کرده و عقل من‌ذهنی را به‌کار می‌بری در اصل گرگ درنده من‌ذهنی در حال خراب‌کاری است.]

بر قرینِ خویش مَفْزَا در صِفَت
کآن فراق آرد یقین در عاقبت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴)

تو نیز در سخن گفتن از قرینِ خویش، یعنی خداوند پیشی نگیر، فضا را باز کن و بگذار خداوند به‌جای تو حرف بزند و عمل کند. اگر همین شیوه من‌ذهنی را پیش‌بگیری و اجازه ندهی خردی که کائنات را اداره می‌کند، زندگی تو را هم اداره کند، در این‌صورت نسبت به خداوند سبقت گرفته و از او دور خواهی شد.

تا کنی مر غیر را حَبَر و سَنی
خویش را بدخُو و خالی می‌کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

حَبَر: دانشمند، دانا

سَنی: رفیع، بلندمرتبه

تا زمانی‌که تمرکزت را روی دیگران گذاشته و بخواهی آن‌ها را دانشمند و بزرگ کنی، خودت را بدسیرت و خالی می‌کنی.

مردۀ خود را رها کرده‌ست او
مردۀ بیگانه را جوید رَفُو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

انسان من‌ذهنیِ مرده خود را رها کرده و به‌جای کار کردن روی خود، در تلاش است تا مرده دیگران را زنده کند.

دیده آ، بر دیگران، نوحه‌گری
مدتی بنشین و، بر خود می‌گری
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹)

ای چشم و عقل من، که مدام با تمرکز روی دیگران می‌خواهی آن‌ها را تغییر دهی، مدتی بنشین و به حال خودت گریه کن و به دیگران کاری نداشته باش. [درواقع اگر از جنس عدم بشوید، می‌بینید ارتعاش زندگی می‌کنید و همان ارتعاش را در درون مردم به وجود می‌آورید.]

در گوی و، در چهی ای قَلَتَبان
دست وادار از سِبَالِ دیگران
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۵)

گو: گودال
قَلَتَبان: بی‌حمیت، بی‌غیرت
سِبَال: سبیل

ای بی‌غیرت، تو با همانندگی‌هایت در چاه غفلت و معصیت فرو افتاده‌ای. دست از سبیل دیگران بردار، یعنی به جای اصلاح دیگران تلاش کن تا زندگی خودت را تخریب نکنی.

چون به بُستانی رسی زیبا و خوش
بعد از آن دامنِ خَلقان گیر و کَش
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۶)

هرگاه فضا را باز کردی و به بوستانی زیبا رسیدی، آن‌گاه دامنِ دیگران را بگیر و به آن‌سو بکش.

ای مُقیمِ حبسِ چار و پنج و شَش
نغزجایی، دیگران را هم بکش
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۷)

[مولانا به کنایه خطاب به من‌های ذهنی می‌گوید:] ای کسی که در حبسِ چهار عنصر، پنج حس و شش جهت هستی، یعنی در جهانِ محدودیتِ ذهن زندانی بوده و هنوز به بی‌نهایت خداوند زنده نشده‌ای، عجب جایگاه خوبی داری، دیگران را هم به آن‌جا ببر.

هرکه باشد شیرِ اسرار و امیر
او بداند هرچه اندیشد ضمیر
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۲۸)

هرکسی که شیرِ اسرار و سالارِ حقایقِ نهفته باشد، یعنی به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده شده باشد، می‌تواند ضمیر انسان‌های دیگر را بخواند و بفهمد که در ذهنشان چه می‌گذرد. [یعنی خداوند سمیع است و هرچه انسان می‌گوید را می‌شنود].

هین نگه دار ای دلِ اندیشه‌خو
دل ز اندیشهٔ بدی در پیشِ او
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۲۹)

اندیشه‌خو: دارای طبع و سرشتِ اندیشه و فکر؛ کسی که پیوسته در فکر است، اما نه فکرِ صواب، بلکه خیالاتِ واهی. ای دلِ اندیشه‌خو، ای دلی که برحسب همانندگی‌ها فکر می‌کنی، در پیشگاه خداوند از اندیشهٔ بد پرهیز کن، یعنی با من‌ذهنی فکر نکن.

داند و خر را همی‌راندِ خموش
در رُخت خندد برایِ روی‌پوش
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۳۰)

خر را خموش راندن: کنایه از مماشات کردن
خداوند تمام افکار و اندیشه‌های باطنی تو را می‌داند و خر را ساکت و آرام می‌راند، یعنی زندگی شما را که برحسب همانندگی‌ها پیش می‌برید، می‌بیند ولی چیزی نمی‌گوید و صبر می‌کند. حتی برای پوشاندن اسرار باطن به رویت لبخند می‌زند.

شیر چون دانست آن وسواسِشان
وانگفت و داشت آن دمِ پاسِشان
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۳۱)

وسواس: اندیشهٔ بد که بر دل بگذرد.
پاس داشتن: حرمت نگاه داشتن

شیر با این‌که وسواس‌های درونی آن‌ها را دریافته بود ولی حرمت آنان را نگه‌داشت و چیزی نگفت. به بیانی دیگر خداوند وسواس انسان‌ها را در پریدن از فکر همانیده به فکری دیگر می‌بیند و به بی‌ادبی آن‌ها نسبت به خودش آگاه می‌شود، اما چیزی نمی‌گوید و احترامشان را نگه می‌دارد.

لیک با خود گفت: بنمایم سزا
مر شما را ای خسیسانِ گدا
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۳۲)

خسیس: فرومایه، پست

اما پیش خود گفت: ای فرومایگان گدا صفت، من سزای شما را خواهم داد، به نحوی که شایسته شما باشد. پس خداوند هم، انسان را که در من ذهنی به بی ادبی و خوی خسیسی خود ادامه می دهد، سزا می کند.

مر شما را بس نیامد رای من؟
ظنّتان این است در اعطای من؟
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۳۳)

اعطا: بخشیدن

[خداوند خطاب به انسان می گوید:] آیا خرد و قضاوت و نظم من در اداره کائنات برای شما کافی نیست؟ آیا در مورد بی نهایت بخشش و عطای من این چنین گمان می کنید؟

من چه کردم با تو زین گنجِ نفیس؟
تو چه کردی با من از خویِ خسیس؟
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۷۴)

من با اعطای گنج های نفیسی چون فضای گشوده شده، عشق، خرد کل، شادی بی سبب و زنده بودن ابدی، در حق تو چه کردم؟ اما تو در مقابل با این من ذهنی خسیس و خواسته هایش با من چه کردی؟ [من را به یک تصویر ذهنی کوچک تبدیل کرده و همانندگی هایت را پرده بین من و خودت ساختی.]

ای خرد و رایّتان از رای من
از عطا های جهان آرای من
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۳۴)

جهان آرا: آرایش دهنده جهان، کنایه از گسترده و جهان شمول.

ای [انسانی] که عقل من ذهنیات و هرچه در آن می گذرد را از اندیشه و خرد من و از عطا هایم که آرایش دهنده جهان است، گرفته ای.

نقش با نقاش چه اسگالدِ دگر؟
چون سِگالش اوش بخشید و خبر
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۳۵)

سِگالیدن: اندیشیدن و فکر کردن؛ به خصوص اندیشه بد.

برای مثال، یک تصویر نقاشی چه ارزشی دارد که اندیشه کند و ایرادی به نقاش بگیرد؟ زیرا این نقاش است که اندیشه و آگاهی را به وی داده. [درواقع این خداوند است که توانایی اندیشه‌گری را به انسان بخشیده، حتی من‌ذهنی و فکرهایش هم ساخته اوست. پس چرا انسان نمی‌گذارد تا خداوند از طریق او فکر و عمل کند؟]

این چنین ظَنِّ خسیسانه به من
مَر شما را بود؟ ننگانِ زَمَن؟
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۳۶)

زَمَن: زمان، روزگار

آیا در حقّ من که خرد کل و خدای شما هستم چنین دید و گمانِ پست و خسیسانه‌ای دارید؟ درحالی‌که خودتان در جهلِ ناموس و حیثیت بدلی من‌ذهنی فرو رفته و منظور از آمدنتان را نمی‌فهمید. شما که ننگ تمام خلائق هستید، به حماقت و دیدِ خودتان پی نمی‌برید؟

نه تو آعْطَینَاکَ کَوْثَرَ خوانده‌ای؟
پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای؟
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۲)

مگر تو آیه «کوثر به تو عطا کردیم» را نخوانده‌ای؟ پس چرا در خشکی و تشنگی ذهن گیر افتاده‌ای؟ [به بیان دیگر خداوند بی‌نهایت فراوانی خود را به انسان عطا کرده تا از آب حیات‌بخشِ زندگی بنوشد و شادی بی‌سبب و خوشبختی را به زندگی‌اش بیاورد.]

(قرآن کریم، سوره کوثر (۱۰۸)، آیه ۱-۳)

«إِنَّا آعْطَيْنَاكَ الْكَوْثَرَ.»

«همانا ما کوثر (خیر و برکت فراوان) را به تو عطا کردیم.»

«فَصَلِّ لِرَبِّكَ وَانْحَرْ.»

«پس برای پروردگارت نماز گزار [و فضاگشایی کن] و [«مَنّت» را] قربانی کن.»

«إِنَّ شَانِكَ هُوَ الْأَبْتَرُ»

«که بدخواه تو [یعنی من ذهنی] خود آبر است.»

یا مگر فرعونی و، کوثر چو نیل
بر تو خون گشته‌ست و ناخوش، ای علّیل
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۳)

علّیل: بیمار، مریض، رنجور، دردمند

شاید تو ای بیماردل، مانند فرعون من‌ذهنی داری و کوثر یا بخشش بی‌نهایت خداوند برایت تبدیل به خون می‌شود. هم‌چون قوم موسی که در اثر همانیدگی و دید من‌ذهنی، رود نیل که نماد آب حیات است، برایشان به خون تبدیل می‌شد.

توبه کن، بیزار شو از هر عَدُو
کو ندارد آبِ کوثر در کدو
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۴)

توبه کن، یعنی با فضاگشایی از خدا یا زندگی عذر بخواه، برای این‌که درد و همانیدگی را به‌جای عدم در مرکزت گذاشتی. پس از هر دشمنی که من‌ذهنی دارد و آب کوثر و فراوانی خداوند را در مرکزش ندارد، دوری کن.

ظَانِّينَ بِاللّٰهِ ظَنَّ السُّوْءَ رَا
چون منافق سرِ بیندازم جدا
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۳۷)

[مولانا از زبان خداوند می‌گوید:] آن‌هایی که برحسب هشیاری جسمی نسبت به خداوند گمانِ بد می‌برند و با من‌ذهنی‌شان فکر می‌کنند، هم‌چون منافق سرشان را جدا می‌کنم، یعنی از من جدا شده و دیگر به خردم دست نمی‌یابند.

(قرآن کریم، سوره فتح (۴۸)، آیه ۶)

«وَيُعَذِّبُ الْمُنَافِقِينَ وَالْمُنَافِقَاتِ وَالْمُشْرِكِينَ وَالْمُشْرِكَاتِ الظَّانِّينَ بِاللّٰهِ ظَنَّ السُّوْءِ...»
«و مردان و زنان منافق و مردان و زنانِ مشرک را که بر خدا بدگمانند عذاب کند...»

وارهانم چرخ را از ننگتان
تا بماند در جهان این داستان
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۳۸)

جهان را از ننگ و عار شما رها می‌سازم تا این حکایت در دنیا باقی بماند و جهانیان از آن عبرت بگیرند. [حکایت این‌که خداوند موجودی مثل انسان را انتخاب کرد و عشق را به او ارائه داد، گفت می‌توانی هشیارانه به بی‌نهایت و ابدیت من زنده شوی، ولی انسان سرپیچی کرد.]

شیر با این فکر می‌زد خنده فاش
بر تبسم‌های شیر، ایمن مباش
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۳۹)

شیر با این‌که در فکر انتقام و سزا بود، آشکارا تبسم می‌کرد. اما بدان که نباید بر تبسم شیر آسوده و ایمن باشی. [در این‌جا شیر نماد خداوند است که با شکوفا کردن برخی همانیدگی‌ها گویی بر انسان لبخند می‌زند، ولی نباید فارغ و آسوده بود، زیرا ممکن است در پس این حالت خنده و تبسم، خشمی آتشین نهفته باشد.]

شاد از وی شو، مشو از غیر وی
او بهارست و دگرها، ماه دی
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۰۷)

ای انسان، فضا را باز کن و فقط از زندگی شاد شو، نه از همانیدگی‌ها و هر آنچه که به ذهنت می‌آید، زیرا خداوند همچون فصل بهار سرسبز و زیباست و هرچه که ذهنت نشان می‌دهد مانند ماه دی در فصل زمستان سرد و خشک است.

هرچه غیر اوست، استِدراجِ توست
گرچه تخت و مُلکِ توست و تاجِ توست
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۰۸)

هرچه غیر از خداوند، تو را به تدریج به‌سوی تباهی می‌کشاند، حتی اگر به‌ظاهر همچون تاج و تخت شاهانه به تو شکوه و جلال دهد و بتواند تو را خوشحال کند. [تو می‌توانی فضا را باز کنی و به تدریج به‌سوی زیبایی، خوشبختی و جنس اصلی‌ات بروی.]

عزم‌ها و قصدها در ماجرا
گاه‌گاهی راست می‌آید تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۲)

گاهی اوقات در ماجرای همانیدن و جدا شدن از آن، تصمیمات و تدبیرات تو با ذهن درست از آب درمی‌آید و تو به خواسته‌های ذهن نائل می‌شوی. [می‌دانی علت این امر چیست؟ بشنو.]

تا به طمع آن دلت نیت کند
بار دیگر نیت را بشکند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۳)

طمع: زیاده‌خواهی، حرص، آز

تا همین‌که دیدی با ذهن به اهداف مادیات رسیدی، طمع کنی و به خیال آن‌که تمام تصمیماتِ ذهن صحیح است، دوباره با من‌ذهنی نیت دیگری کنی و خداوند بار دیگر نیت تو را درهم شکند. [در این حالت نباید شکایت کرده و آن اتفاق را بدشانشی تلقی کنی، بلکه باید به یک نیروی برتری که دارد روی تو کار می‌کند آگاه شوی.]

ور به کلی بی‌مرادت داشتی
دل شدی نومید، آمل کی کاشتی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۴)

آمل: آرزو

اگر قرار بر این بود که از همان ابتدا به‌کلی تو را بی‌مراد کند و در هر مرحله از زندگی نیت و خواسته تو را درهم شکند، در این صورت قطعاً ناامید می‌شدی و دیگر نمی‌توانستی بذری آرزو را در دلت بکاری. [نهایتاً تو باید آگاه شوی که به‌جای تصمیم‌گیری براساس پندار کمال با من‌ذهنی، باید عقل و نظم زندگی را به‌کار بیندازی.]

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش
باخبر گشتند از مولای خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

انسان‌های عاشق و خردمند در همین بی‌مرادی‌ها و نرسیدن به مقاصدِ من‌ذهنی، از مولای خود، خداوند آگاه می‌شوند، به‌طوری که به‌جای شکایت و ناراحتی، پی می‌برند که عقل من‌ذهنی، عقل درستی نیست و با رها کردن آن، به خرد بزرگ‌تری که در درونشان است آگاه می‌شوند.

بی‌مرادی شد قلاووزِ بهشت
حُفَّتِ الْجَنَّةُ شِنو ای خوش‌سرشت
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

قلاووز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر

بی‌مرادی برای انسان‌های فضاگشا راهنمای بهشت شد، به این صورت که هرگاه بی‌مراد شدند، فضا را باز کردند تا خرد زندگی وارد شود در نتیجه وارد بهشت فضای گشوده‌شده درونشان شدند، جایی که هیچ همانندگی‌ای وجود ندارد و عشق و خرد زندگی آن‌ها را اداره می‌کند. پس تو ای نیک‌نهاد، به این حدیث با دقت گوش کن که می‌گوید: بهشت در سختی‌ها و ناملایمات پیچیده شده‌است.

حدیث

«حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَحُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»

[بنابراین بهشت فضای گشوده‌شده نصیب کسانی می‌شود که هرگاه بی‌مراد شدند، درد هشیارانه کشیده و آگاهانه با حزم و تأمل پیغام زندگی را دریافت می‌کنند. اما کسانی که از همانندگی‌ها زندگی می‌خواهند، به‌سوی دوزخ و تباهی حرکت می‌کنند.]

هله بس کن، هله بس کن، کم آوازِ جرس کن
که کُهم من، نه صدایم، قلم من، نه صریرم
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲)

صریر: آوای قلم نی، صدای قلم

هشیار باش و صحبت کردن با من ذهنی درمورد خدا را بس کن. تو باید کمی سکوت کنی و آن‌قدر در کوه ذهن با به صدا درآوردن زنگوله من ذهنی، انعکاسِ آوازِ جرسِ سر ندهی، چراکه من خودِ کوه هستم نه انعکاس صدایی که در کوه می‌پیچد، من قلمی در دستِ خداوند نه صدای قلم روی کاغذ.

فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ
همه می‌گوی و مزن دَم ز شهنشاهِ شهیرم
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲)

می‌توانی مدام جمله بسازی، آهنگ بسازی و حرف بزنی، هرچه می‌خواهی بگو، فقط راجع به خداوند هیچ صحبتی نکن. چراکه به‌محض آن که بخواهی با ذهنت جنسش را توصیف کنی به بیراهه می‌روی. دلیلش هم این است که ذهن نمی‌تواند خداوند را بفهمد، پس فقط باید به خداوند زنده شوی.

مال دنیا شد تبسم‌های حق
کرد ما را مست و مغرور و خَلَق
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۴۰)

خَلَق: زنده، کهنه، پوسیده

شکوفایی مال دنیا، همانندگی‌ها و پیشرفت بعد مادی انسان هم‌چون تبسمی از سوی خداوند است. نباید آن را جدی بگیری و فکر کنی از عقل و تصمیم خودت بوده‌است. بنابراین هرگاه در زندگی مادی پیشرفت کردی، مست و مغرور نشو، زیرا این اوضاع خوب می‌تواند به‌هم بریزد و تو را به تباهی بکشانند.

فقر و رنجوری به استی ای سَنَد
کآن تبسم، دام خود را برگزند
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۴۱)

سَنَد: تکیه‌گاه، شخص مورد اعتماد

ای تکیه‌گاه، فقر و رنجوری یعنی همان مرکز خالی و درد هشیارانه کشیدن برای تو بهتر است. چراکه آن خنده‌های زندگی که به‌صورت شکوفا شدن همانندگی‌ها به تو رو می‌کند، بالاخره تو را به دام می‌اندازد، گیج و مست و مغرور خواهی شد و نهایتاً بدبخت خواهد کرد.

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۸۲)

«وَالَّذِينَ كَذَّبُوا بِآيَاتِنَا سَنَسْتَدْرِجُهُمْ مِنْ حَيْثُ لَا يَعْلَمُونَ.»

«و آنان را که آیات ما را دروغ انگاشتند، از راهی که خود نمی‌دانند به‌تدریج خوارشان می‌سازیم.»

پی پیاپی می‌بر آر دوری ز اصل
تا رگِ مَرَدِیت آرَد سوی وصل
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۹۸)

اگر به خداوند وصل نیستی و از اصلت دور مانده‌ای، پیوسته فضاگشایی کن تا به‌تدریج این رگِ انسانیتِ تو، همین هشیاری‌ات، تو را به‌سوی وصل شدن به خداوند بیاورد.

هرکه را فتح و ظَفَر پیغام داد
پیشِ او یک شد مُراد و بی‌مُراد
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۵۹)

ظَفَر: پیروزی، کامروایی

هرکس که فضاگشایی کند و پیغام پیروزی از جانب زندگی به لحاظ دسترسی به خرد کل و وصل شدن به خداوند، به او رسد، از نظم من‌ذهنی خارج می‌شود و دیگر در نظرِ او رسیدن و نرسیدن به مراد در این جهان یکسان است، زیرا به خداوند توکل کامل دارد و آگاه است که همه‌چیز برطبق نظم زندگی پیش می‌رود. پس لزومی ندارد به هرچه می‌خواهد برسد و هرگاه به مراد نرسد، فضا را می‌گشاید و می‌داند حتماً به نفعش نبوده‌است.

هرکه پائندانِ وی شد وصلِ یار
او چه ترسد از شکست و کارزار؟
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۶۰)

پائندان: ضامن، کفیل

کسی که به زندگی وصل شود و زندگی با خردِ کُل ضمانت پیروزیِ او را کند، دیگر چه ترسی از شکست و کارزار دارد؟
[مولانا می‌خواهد در این بیت به ما بگوید که فقط وصل شدن به زندگی می‌تواند پیروزیِ انسان را تضمین کند.]

چون یقین گشتش که خواهد کرد مات
فوتِ اسب و پیل هستش تُرّهات
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۶۱)

تُرّهات: سخنانِ یاه و بی‌ارزش، جمع تُرّهه؛ در این جا به معنی بی‌ارزش و بی‌اهمیت

همان‌گونه که وقتی یک شطرنج‌باز یقین داشته باشد که حریف خود را مات خواهد کرد دیگر از دست دادنِ مهرهٔ اسب و فیل برایش اهمیتی ندارد، انسانی هم که با فضاگشایی به خرد کل دسترسی پیدا کرده، یقین دارد که پیروز خواهد شد، بنابراین برایش اهمیتی ندارد اگر همانندگی‌هایش را از دست بدهد و یا به لحاظ من‌ذهنی‌اش مات شود.

چون صفا ببیند، بلا شیرین شود
خوش شود دارو، چو صحت‌بین شود
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۸)

هرگاه انسان فضا را باز می‌کند، همانندگی را شناسایی کرده و آن را می‌اندازد، حالش خوب می‌شود. در این حالت صفای ناب وصل شدن به زندگی، درد هشیارانه ناشی از انداختن همانندگی را برای او شیرین می‌کند. درست مانند بیماری که وقتی به اهمیت و الزام مصرف دارو برای سلامتی‌اش پی می‌برد، تلخی آن برای او شیرین شده و دارو را رها نمی‌کند. [دارو درواقع همان فضاگشایی و باختن برحسب من‌ذهنی است].

بُرد ببند خویش را در عینِ مات
پس بگوید: اُقْتُلُونی یا ثِقَات
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۹)

اُقْتُلُونی یا ثِقَات: ای یارانِ موردِ اعتماد مرا بکشید.
این‌جاست که درعین‌حال که نسبت به من‌ذهنی مات می‌شود و عقل من‌ذهنی اعتراض می‌کند و با ناموس و پندار کمال به او درد می‌دهد، بُرد را می‌ببند زیرا فضای درونش گشوده می‌شود و داروی خرد کل مسائلش را حل می‌کند. پس می‌گوید که: ای یاران مورد اعتماد، من را نسبت به من‌ذهنی بکشید.
[بَرندگی ما بستگی به این دارد که چقدر از لحاظ من‌ذهنی بازنده‌ایم. خیلی اوقات درحالی‌که از بازندگی من‌ذهنی ناراحت هستیم، زندگی دارد ما را برنده می‌کند! اما بعدها آگاه می‌شویم].

کارگاهِ صُنْعِ حق، چون نیستی است
پس بُرونِ کارگاهِ بی‌قیمتی است
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۰)

صُنْع: آفرینش

از آن‌جا که کارگاه آفرینش خداوند نیستی است، پس انسان باید در این لحظه به همانندگی‌هایش و دردهای ناشی از آن اقرار کند و بپذیرد که باید تغییر کند و مرکزش عدم گردد تا بتواند کارگاه خداوند شود، زیرا هرکس بیرون از این کارگاه یعنی در فضای ذهن است، درواقع در کارگاه شیطان قرار دارد و این هیچ ارزشی ندارد. [در این حالت او با پندار کمال فکر می‌کند که هیچ اشکالی ندارد].

آینه هستی چه باشد؟ نیستی

نیستی بر، گر تو ابله نیستی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۱)

آینه خداوند، یعنی هستی واقعی و هرآنچه که وجود دارد، چیزی جز نیستی و اعتراف به عیب‌ها و همانندگی‌ها نیست. بنابراین تو ای انسان، اگر ابله نیستی و می‌خواهی خداوند آینه تو باشد و وجود حقیقتات را به تو نشان دهد، هر لحظه با فضاگشایی پندار کمال، مقاومت و قضاوت را صفر کن تا بتوانی عیب‌هایت را ببینی و نیستی ببری.

[انسانی ابله است که با پندار کمال هستی‌اش را بلند کند و بگوید من می‌دانم.]

چو آب آهسته زیر کِه درآیم

به ناگه خرمن کِه دررُبایم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۲۴)

همان‌طور که هنگام خرمن، باد کاه‌ها را همه‌جا پراکنده می‌کند و آب آهسته‌آهسته زیر کاه می‌آید و یک‌دفعه خرمن کاه را بلند می‌کند، من نیز هر لحظه با فضاگشایی، هشیاری به تله‌افتاده در همانندگی‌ها را کم‌کم آزاد می‌کنم. هرچه این انباشتگی هشیاری بیشتر شود، بیش‌تر می‌توانم ناظر ذهن شوم تا زمانی که به‌عنوان هشیاری حضور به یک‌باره خرمن کاه من ذهنی را دربرگیرم و تبدیل به حضور ناظر شوم.

چکم از ناودان من قطره‌قطره

چو طوفان من خراب صد سرایم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۲۴)

من از ناودان هشیاری قطره‌قطره می‌چکم، تا جایی که هشیاری حضور انباشته شود و من به زندگی زنده شوم. در این حالت می‌توانم به‌صورت هشیاری ناظر، ذهن و زندگی را در وجود خودم و دیگران ببینم. آن وقت مثل طوفان نه‌تنها ساختمان پوشالی من ذهنی خودم را بلکه خانه‌های ذهنی زیادی را می‌توانم خراب کنم.

سرا چه بُود؟ فلک را برشکافم
ز بی صبری قیامت را نپایم
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۲۴)

فلک را برشکافم: اشاره به آیه ۱، سوره انشقاق (۸۴)

پاییدن: منتظر شدن، چشم به راه بودن

سرا که چیزی نیست، من با فضاگشایی آسمان درونم را می شکافم، آن را بی نهایت باز می کنم و یک جهان دیگری می سازم. من در این کار چنان بی صبرم که تا آن قیامت بزرگ که همه به خداوند زنده می شوند صبر نمی کنم، چرا که قیامت من این لحظه است پس فضا را می گشایم و همین الان به خداوند زنده می شوم.

(قرآن کریم، سوره انشقاق (۸۴)، آیه ۱)

«إِذَا السَّمَاءُ انشَقَّتْ.»

«چون آسمان شکافته شود.»

بلا را من علف بودم ز اوّل
ولیک اکنون بلاها را بلایم
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۲۴)

علف: مجازاً خوراک، آذوقه

از همان ابتدا که من ذهنی را ساختم، کار من تبدیل نیروی زندگی به درد شده بود و دردهایم زندگی ام را می بلعیدند، به طوری که علف بلا شده بودم. اما اکنون که فضا را باز کردم، تبدیل به حضورِ ناظر شدم و دردهایم را مشاهده کردم، بلایِ جانِ همان دردهایی شدم که قبلاً زندگی ام را می بلعیدند.

[اکنون این سؤال پیش می آید که آیا شما بلای دردهایتان هستید یا خوراکشان می شوید و اجازه می دهید زندگی شما را ببلعند؟]

ز حبسِ جا میا با دل رهایی
اگر من واقفم که من کجایم
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۲۴)

میا با: میا باد، نیابد

اگر من اکنون واقف هستم که در چه وضعی ام و کجا قرار دارم، یعنی در ذهن هستم و حال من براساس زمان روان شناختی و وضعیتی که ذهن به من نشان می دهد، تعیین خواهد شد، در این صورت دل من از حبسِ ذهن رهایی پیدا نخواهد کرد.

[در حالی که اگر فضا را باز کنم و از ذهن خارج شوم، دیگر لزومی ندارد با ذهنِ موقعیتم را بسنجم و حالم را تعیین کنم چرا که به شادی، خرد، عشق و آرامش زندگی زنده شده ام.]

پس عدو جانِ صرّاف است قلب
دشمنِ درویش که بُود غیرِ کلب؟
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۶)

قلب: تقلّبی

کلب: سگ

صرّاف: کسی که پول‌ها را تبدیل می‌کند؛ کسی که سگ‌های تقلّبی را از سگ‌های حقیقی بازمی‌شناسد.

جنس تقلّبی من‌ذهنی، دشمنِ جان انسان‌هایی هم‌چون مولانا است که مانند صرافان جنس اصل را از تقلّبی تشخیص می‌دهند. [جنس اصل همان هشیاری حضور است.] دشمنِ درویشی که مرکزش عدم است، چه کسی می‌تواند باشد، جز انسانی که من‌ذهنی دارد و مرکزش پر از همانیدگی‌ست؟

انبیا با دشمنان برمی‌تنند
پس ملایک ربّ سلّم می‌زنند
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷)

ربّ سلّم: پروردگار سلامت بدار.

انبیا با دشمنان یعنی من‌های ذهنی مقابله می‌کنند و در همان حال فرشتگان، برای سلامتی آنان دعا می‌کنند و از خدا می‌خواهند تا از آن بنده مواظبت کند. [به عبارت دیگر هرگاه شما فضا را می‌گشایید و به صورت فضای گشوده‌شده پیش می‌روید همه باشندگان، به جز من‌ذهنی «ربّ سلّم» می‌زنند و برای موفقیت شما دعا می‌کنند.]

کین چراغی را که هست او نور کار
از پُف و دَم‌های دُزدان دُور دار
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸)

نور کار: روشنی‌بخش، مُنیر

[در مسیری که انسان طی می‌کند تا به هشیاری حضور برسد و به زندگی وصل شود، تمام کائنات برای او دعا می‌کنند که] خداوندا، این چراغ فضاگشایی که انسان را تبدیل به نور کار می‌کند، از فوت کردن و دم من‌های ذهنی دزد دور نگاه دار و کمک کن این چراغ در دل انسان روشن بماند تا او همیشه با هشیاری ناظر به جهان نگاه کند و همه‌جا فضا را بگشاید.

دزد و قلاب است خصمِ نور، بس
زین دو ای فریادرس، فریاد رس
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹)

قَلّاب: حقّه‌باز

انسان‌های حقّه‌بازی که می‌خواهند من‌ذهنی تقلبی‌شان را به جای سکه‌ی اصل بفروشند و کسانی که هشیاری ایزدی را می‌دزدند و به درد تبدیل می‌کنند، تنها دشمنان نور خداوند هستند، ای خداوند فریادرس ما را از حمله‌ی دزدان و من‌های ذهنی، ایمن نگاه دار.

هرچه گویی ای دَم‌هستی از آن
پرده‌ی دیگر بر او بستی، بدان
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۲۶)

ای کسی که با من‌ذهنی سخن می‌گویی، بدان که هرچقدر در مورد خداوند و جنس اصلی خودت حرف بزنی، یک پرده‌ی دیگر به‌روی او می‌بندی پس بهتر است اصلاً حرف نزنی و سؤال و جواب ذهنی نکنی بلکه با فضاگشایی به او زنده شوی.

همه ارکان چو لباس آمد و صُنْعش چو بدن
چند مغرورِ لباسی، بدنِ انسان بین
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۲)

همه‌ی ارکان یعنی هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد مثل لباس بوده و صُنْع و آفریدگاری ایزدی مثل بدن است. چقدر مغرور و فریفته‌ی لباس، چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد هستی و از آن‌ها هویت می‌گیری؟ بدن انسان را هم ببین یعنی فضا را باز کن و صنع و آفریدگاری خداوند را ببین و هر لحظه خودت نیز خلاق باش.

روی ایمان تو در آئینه‌ی اعمال ببین
پرده بردار و درآ، شَعَشَعَةُ ایمان بین
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۲)

«روی ایمانت را در آئینه‌ی عملت ببین» با فضاگشایی پرده‌ی همانندگی‌ها و چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد را از روی هشیاری‌ات بردار و وارد فضای گشوده‌شده شو و درخشش ایمان را ببین. [ایمان یک چیز باوری و فکری نیست بلکه باید به آن زنده شویم. وقتی ایمان حقیقی در وجود ما بدرخشد، دیگر نتیجه عملمان، درد نخواهد شد.]

گر تو عاشق شده‌ای، حُسن بجو، احسان نی
ور تو عَبّاسِ زمانی، بنشین احسان بین
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۲)

عَبّاس: معروف به دَبَسِ مروی بود که در لجاجت در گدایی شهرت داشت.

اگر عاشق خدا شده‌ای و می‌خواهی از جنس او شده، از من‌ذهنی خارج شوی و با او به وحدت بررسی در این صورت زیبایی و خرد و عشق او را بجو و دیگر با من‌ذهنی‌ات از او هیچ‌چیزی نخواه. اما اگر هنوز گدای سمج من‌ذهنی هستی و می‌خواهی که در قِبال عبادت‌ها و یا خواندن اشعار مولانا چیزی گیرت بیاید، بنابراین بنشین ببین که خداوند به تو چه می‌دهد! [به بیانی دیگر ما مرتب دنبال این هستیم که از دیگران، چیزی بگیریم درحالی‌که، از طریق بخشیدن است که می‌توانیم بیشترین چیز را به‌دست بیاوریم، بنابراین باید به این فکر کنیم که چه خدمتی از ما برمی‌آید و چه کمکی می‌توانیم به دیگران بکنیم.]

ای عاشق جَریده، بر عاشقان گزیده
بگذر ز آفریده، بنگر در آفریدن
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۹)

ای عاشق یکتا، تو در میان تمام عاشقانی که در کائنات هستند، برگزیده و بهترین هستی چرا که می‌توانی به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده شوی و خدا می‌تواند از طریق تو برکت و عشقش را در این جهان پخش کند. بنابراین چیزهای آفریده شده که ذهنت نشان می‌دهد را در مرکزت قرار نده و از آن‌ها بگذر و لحظه‌به‌لحظه به آفریدن پرداز.

عاشقِ صُنْعِ توأم در شُکر و صبر
عاشقِ مصنوع، کی باشم چو گَبر؟
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)

شُکر و صبر: در اینجا کنایه از نعمت و بلاست.

صُنْع: آفرینش، آفریدن

مصنوع: آفریده، مخلوق

گَبر: کافر

خداوندا، من در این لحظه با صبر و شکر عاشق آفریدگاری تو هستم، چه وضعیت‌هایی که ذهن آن‌ها را خوب نشان می‌دهد و چه بد. من هم‌چون کافران، عاشق آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد نخواهم شد.

عاشق صنّع خدا با فر بُود

عاشقِ مصنوعِ او کافر بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱)

کسی که با فضاگشایی، عاشق آفریدگاری خداوند است، دارای فرّ و شکوه ایزدی است. اما کسی که عاشق مصنوع یعنی باورهای پوسیده و چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد باشد، کافر است.

گفت پیغمبر که جنّت از اِلّه

گر همی‌خواهی، ز کس چیزی خواه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳)

پیغمبر فرمود: اگر از خداوند بهشت را می‌خواهی، از هیچ انسانی هیچ انتظاری نداشته باش.

حدیث

«وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ.»

«و هر که بر خدا توکل کند، خدا او را کافی است.»

چون نخواهی، من کفیلَم مر تو را

جَنَّتُ الْمَأْوَى و دیدارِ خدا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴)

جَنَّتُ الْمَأْوَى: یکی از بهشت‌های هشت‌گانه

اگر به آن جایی رسیدی که گدای جهان نبودی و از کسی چیزی نخواستی، من ضمانت می‌کنم که به بهشت این لحظه درآیی و به دیدار خدا نایل شوی.

[یکی از شرط‌های مهم زنده شدن به بی‌نهایت خدا نخواستن چیزی از دیگران است.]

پس در آ در کارگه، یعنی عدم

تا ببینی صنّع و صانع را به هم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۶۲)

پس به کارگاه فضای گشوده‌شده وارد شو، یعنی مرکز را عدم کن تا آفریدگاری و آفریدگار را با هم در حال کار ببینی، یعنی هم در این لحظه خود خدا را ببینی و هم آفرینش او را در خودت مشاهده کنی.

لابه کردم شه خود را، پس از این او گوید
چونکه دریاش بجوشد، دُر بی پایان بین
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۲)

از شاه خود، خدا، خواهش کردم و گفتم خداوند فضای درونم را باز کن و بگذار دریای فضای گشوده شده بجوشد. بعد از آن خداوند می گوید وقتی دریای عدم بجوشد، دُرهای بی پایان یعنی فکرهای بکر از مرکزت بیرون خواهد آمد و من از طریق تو می توانم خلق کنم.

سرنگون ز آن شد، که از سر دور ماند
خویش را سر ساخت و تنها پیش راند
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۱)

انسان به این علت سرنگون می شود که از سر و خرد زندگی دور مانده، با پندار کمال من ذهنی اش سر ساخته است و زندگی و روابطش را به تنهایی پیش می برد، در نتیجه مادیاتش از بین می رود، اعتبارش خدشه دار می شود و روابط خانوادگی و همه چیزش بهم می ریزد.

این حکایت را بدان گفتم که تا
لاف کم بافی، چو رسوا شد خطا
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۱)

مولانا در این جا از زبان آن معشوقی که عاشق خود را در باغ دید می گوید: «این حکایت را بدان خاطر گفتم که هرگاه خطا و لغزش آشکار شد دیگر لاف نزنی، بلکه اشتباهت را بپذیری و عذرخواهی کنی.» [مولانا داستان زن صوفی را به این علت بیان کرده تا وقتی که خطای ما در من ذهنی آشکار شد و رسوا شدیم، اصلاً دروغ نبافیم، خطا و خرابکاری خود را قبول کنیم و مثل زن صوفی نباشیم که اصلاً زیر بار اشتباهش نمی رفت.]

مر تو را ای هم به دعوی مُستزاد
این بدهست اجتهاد و اعتقاد
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۲)

مُستزاد: افزون شده، زیاد شده

ای کسی که فراوان ادعا می کنی، حقیقت سعی و اعتقاد تو فقط زیاد ادعا کردن است.
[در داستان زن صوفی، آن زن تا آخر می خواهد دروغ بگوید و به ذهنش نمی آید که به خاطر اشتباهش از شوهرش معذرت خواهی کند.]

ما نیز در این لحظه از روی ادعا و پندار کمال نه تنها از خداوند به خاطر ظلم و ستمی که به خود روا داشتیم و همانیده شدن، عذرخواهی نمی‌کنیم بلکه دست از دغل‌بازی و نگه‌داشتن عقل من‌ذهنی نیز برنمی‌داریم.]

چون زنِ صوفی تو خاین بوده‌ای

دامِ مکر اندر دغا بگشوده‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۳)

این بیت نیز از زبان آن معشوق در باغ، خطاب به عاشق بی‌ادب خود است. «ای مدعی عاشقی، تو نیز مانند زن صوفی، اهل خیانت هستی و دام فریب خود را در زمین ناراستی و نادرستی گسترده‌ای.» [به بیانی دیگر مولانا از زبان خداوند به ما می‌گوید ای انسان، تو هر لحظه در من‌ذهنی با اجسام و همانیدگی‌ها عشق‌بازی می‌کنی، پس تو هم مثل زن صوفی نسبت به الست خائن هستی و دام مکر ذهن را برای خودت و دیگران گشوده‌ای و اصلاً نمی‌دانی که در این راه خودت نابود خواهی شد، ولی اگر مرکزت را عدم کرده و با من عشق‌بازی می‌کردی به من زنده می‌شدی.]

که ز هر ناشسته‌رویی گپ‌زنی

شرم داری وز خدای خویش نی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴)

ناشسته‌رو: ناپاک، آنکه چهره دلش آلوده است.

گپ‌زن: حرف مفت‌زن

[مولانا از زبان زندگی می‌گوید]

تو در نزد هر من‌ذهنی‌ای که صورتش را از همانیدگی‌ها نشسته، دم از تقوا و صلاح می‌زنی و از آن‌ها خجالت می‌کشی و می‌ترسی که متوجه کارهایت شوند و حیا می‌کنی، درحالی‌که از من شرم نمی‌داری.

تیترا

«غرض از سمیع و بصیر و علیم گفتن خدا را»

از پی آن گفت حق خود را بصیر

که بُود دیدِ وی‌ات هر دم نذیر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۵)

ای انسان، خداوند از این جهت خود را بصیر و بینا نامیده، تا تو هم که امتداد او هستی در این لحظه به وسیله چشم او ببینی، چرا که او مواظب تو بوده و هشداردهنده است و اگر از طریق او ببینی دیگر با چشم ذهن نخواهی دید.

از پی آن گفت حق، خود را سمیع

تا ببندی لب ز گفتارِ شَنِیع

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۶)

خداوند از آن رو خود را سمیع و شنونده نامیده، تا تو از این گفتار زشت، بد و مخرب من‌ذهنی که برحسب همانندگی‌هاست پرهیز کنی و اجازه ندهی حرف بزند.

از پی آن گفت حق، خود را علیم

تا نیندیشی فسادِ تو ز بیم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۷)

هم‌چنین خداوند از آن رو خود را علیم و دانا نام نهاده که تو از ترس دانایی او، اندیشه‌های فاسد را به ذهن خود راه ندهی.

[منظور بیت این نیست که باید از خداوند بترسیم چرا که ایجاد دویی می‌کند، یکی ما می‌شویم و یکی خداوند. مراد این است که بترسیم زیرا هرچقدر من‌ذهنی‌مان بزرگ‌تر باشد روشنایی کم‌تری از خداوند می‌گیریم.]

نیست اینها بر خدا اسمِ عَلم

که سیّه، کافور دارد نام هم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۸)

اسمِ عَلم: نام خاصی است که بر فردی مخصوص نهاده می‌شود تا بدان اسم، شناخته شود.

کافور: صمغ درختی است که بیشتر در جزایر و سواحل دریاها روید.

مبادا خیال کنی که این اسم‌ها برای خدا جنبهٔ عَلمیّت دارد. چنانکه سیاه زنگی را هم ممکن است با نام کافور صدا کنند.

[انسان من‌ذهنی خود را براساس «من و اسم» که هردوی این‌ها یکی هستند می‌تند. کم‌کم با اضافه کردن چیزها به آن همانیده می‌شود و از فکر همانندگی‌ها که مربوط به «من‌ذهنی‌اش و اسمش» هست، پندار کمال ساخته می‌شود که دارای ناموس بدلی است و اعتبارش را از مردم می‌گیرد، ولی این «من‌ذهنی و اسم» از جنس ذهن بوده و مفهوم است و به من اصلی و خدایت ما مرتبط نیست. این چنین مکانیسمی، اگرچه عامل باقی ماندن در این جهان و ادامه دادن به زندگی است، ولی از نظر وصل شدن به خدا بسیار بسیار فلج‌کننده است.]

اسم، مُشْتَقّ است و اوصافِ قدیم

نه مثالِ عَلَّتِ أُولَى سَقِيم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۹)

عَلَّتِ أُولَى: نخستین علت، کنایه از عقلِ اوّل از عقولِ عَشْرَه که مورد اعتقاد حکما بوده است. سَقِيم: در اینجا به معنی نارسا و ابتر آمده است.

اسم‌های خداوند، مشتق است و از صفاتِ قدیم و ازلی او ناشی شده است اما این اسامی مانند اصطلاح «عَلَّتِ أُولَى» ناقص و نارسا نیست.

[مولانا می‌گوید دو جور می‌شود با خدا برخورد کرد یکی این‌که بدون قید و شرط فضا را باز کرده و اصلاً به ذهن نرویم و به بی‌نهایت او تبدیل شویم و دیگر این‌که فضا را ببندیم و در ذهن با رفتن از فکری به فکر دیگر به دنبال علت برای وجود خدا باشیم که این ناقص است.]

ورنه، تَسْخَرُ باشد و طنز و دها

کَرِّ را سامع، ضریران را ضیا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰)

تَسْخَرُ: مخفّف تَسْخَرُ، در اینجا به معنی هزل و مسخره.

دها: مخفّف دِهَاء به معنی زیرکی، نیرنگ.

سامع: شنونده

ضریر: کور، نابینا

وَالّا نوعی مسخره و شوخی و فریب است که مثلاً آدم ناشنوا را شنوا بنامیم و آدم نابینا را بینا.

یا عَلمَ باشد حَیی نامِ وقیح

یا سیاهِ زشت را نامِ صَبیح

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۱)

حَیی: با شرم و حیا

صَبیح: زیبارو، خوشگل

یا مثلاً نام یک آدم بی‌حیا و بی‌شرم را بگذاریم باحیا و یا یک آدم سیاه و زشت را زیبارو بنامیم.

طفلیکِ نوزاده را حاجی لقب

یا لقبِ غازی نهی بهرِ نَسَب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۲)

غازی: جنگجو، پیکارکننده، مجاهد راه دین.

یا مثلاً می‌شود که نامِ نوزادی را که در روز عید قربان متولد شده حاجی می‌گذارند، درحالی‌که نه به حج رفته و نه آیین آن را انجام داده و یا گاه می‌شود که لقبِ جنگجو را به کسی می‌دهند به‌خاطرِ این‌که در خانواده او چند نفر جنگجو بوده‌اند.

[سمیع و بصیر بودن خداوند و یا ما به‌عنوان امتداد او به نسبت نیست، درحالی‌که ما در این جهان، با نسبت کار می‌کنیم.]

گر بگویند این لقب‌ها در مدیح

تا ندارد آن صفت، نبُود صحیح

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳)

مدیح: ستایش

هرگاه مردم این لقب‌ها را در حقِ کسی به‌کار برند که آن صفت را نداشته باشد، اطلاقِ این لقب‌ها بر او کارِ درستی نیست.

ای بسا سرمستِ نار و نارِجو

خویشتن را نورِ مطلق داند او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۶)

چه بسیارند افرادی که سرمست و خواهان آتش درد هستند و کارشان پخش درد است، اما از روی پندار کمالِ من‌ذهنی، خود را نورِ مطلق می‌دانند و می‌خواهند این را به مردم هم نشان دهند.

جز مگر بنده خدا، یا جذبِ حق

با رهش آرد، بگرداند ورق

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۷)

مگر این‌که یکی از بندگان خدا مثل مولانا و یا جذبِ حق با فضاگشایی، او را به‌راه آورد و ورق را برگرداند یعنی او را از راه درد و من‌ذهنی بیرون آورد، به‌طوری‌که زندگی روی او کار کند و حال زارش را دگرگون سازد.

تا بداند کآن خیال ناریه
در طریقت نیست إِلَّا عاریه
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۸)

ناریه: آتشین

عاریه: قرضی

تا وقتی که با فضاگشایی دریابد که آن خیالات آتشین و این من‌ذهنی پر از درد، در راه زنده شدن به خدا موقتی بوده و به درد نمی‌خورد و باید آن‌ها را دور بیندازد.

صد هزاران فضل داند از علوم
جان خود را می‌نداند آن ظلوم
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۴۸)

ظلوم: بسیار ستمگر

من‌ذهنی ممکن است به‌صورت ذهنی تعداد زیادی از علوم مختلف را کسب کرده و عالم باشد، اما آن ستمگر جان خودش را نمی‌شناسد. همان هشیاری خدایی که با فضاگشایی می‌تواند در درونش حس کند و گاه من‌ذهنی را تشخیص دهد.

داند او خاصیت هر جوهری
در بیان جوهر خود چون خری
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۴۹)

این شخص عالم با دانشی که دارد خاصیت هر پدیده و جوهری را می‌داند و از هر موضوعی اطلاع دارد اما جوهر خود را که ذات خدایی‌ست، نمی‌شناسد و در دانستن و بیان آن مانند خر است.

که همی‌دانم یَجُوز و لایَجُوز
خود ندانی تو یَجُوزی یا عَجُوز
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۵۰)

عَجُوز: پیرزن

ای کسی که خود را در مسائل فقهی و احکام شرعی مسلط و آگاه می‌دانی و ادعا داری که من «می‌دانم» چه‌چیز جایز است و چه‌چیز جایز نیست. بدان که تو با همه این دعاوی هنوز نمی‌دانی که آیا وجود خودت از نظر خداوند مجاز هست یا عجزه‌ای هستی که در من‌ذهنی پیر شده‌ای و وجودش غیرقابل قبول است.

[من ذهنی مجاز نیست و هرچه می‌گوید ادعا و دروغ و مخرب است. بینایی، شنوایی و دانایی خداوند در ذات انسان است که به کلمات بستگی ندارد و با فضاگشایی مال او می‌شود.]

تَسْخَرُ و طَنْزِ بُود آن یا جُنُون

پاک، حق عَمَّا يَقُولُ الظَّالِمُونَ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۴)

تَسْخَرُ: مخففِ تَسْخَرُ به معنی مسخره کردن

اطلاق این القاب غیر حقیقی به این و آن، جنبه هزل و شوخی و یا دیوانگی پیدا می‌کند لیکن خداوند از همه سخنان و اقوالی که ستمگران یعنی من‌های ذهنی درباره او می‌گویند منزّه است. [گفت‌وگو راجع به خداوند یا زندگی، به وسیله من‌ذهنی قدغن است و این ستم به ماست، چون او و خودمان را به فرم درمی‌آوریم.]

(قرآن کریم، سوره اسراء (۱۷)، آیه ۴۳)

«سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى عَمَّا يَقُولُونَ عُلُوًّا كَبِيرًا»

«او منزّه است، و از آنچه در باره‌اش می‌گویند برتر و بالاتر است.»

(قرآن کریم، سوره احزاب (۳۳)، آیه ۷۲)

«إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا»

«ما این امانت را بر آسمان‌ها و زمین و کوه‌ها عرضه داشتیم، از تحمل آن سرباز زدند و از آن ترسیدند. انسان آن امانت بر دوش گرفت، که او ستمکار و نادان بود.»

[اگر ما من‌ذهنی را رها کنیم، می‌توانیم به بی‌نهایت و ابدیت خدا و به عشق او زنده شویم. این‌که این را نمی‌فهمیم، ستمگر و جاهلیم.]

ما در این دهلیز قاضی قضا

بهر دعوی السّتیّم و بلی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۴)

ما در این راهرو قاضی قضا، یعنی در ذهن، در انتظار هستیم تا به الست اقرار کنیم و با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه از جنس خداوند شویم.

که بلی گفتیم و آن را زامتحان
فعل و قول ما شهود است و بیان
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۵)

ما در روز الست بله گفته‌ایم و اقرار کرده‌ایم که از جنس خداوند هستیم، اینک در این دنیا برای امتحان چنین اقراری، لحظه به لحظه باید فعل و قول ما شاهد این بله باشد یعنی باید با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه عملاً از جنس زندگی شویم نه این‌که از جنس مفهوم شویم و بگوییم از جنس خدا هستیم.

از چه در دهلیز قاضی تن زدیم؟
نه که ما بهر گواهی آمدیم؟
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶)

تن زدن: ساکت شدن

پس چرا در این فضای ذهن ساکت مانده‌ایم و هر لحظه من‌ذهنی را ادامه می‌دهیم؟ مگر نه این است که ما برای گواهی و شهادت به این‌که از جنس خدا هستیم به این جهان آمده‌ایم؟

چند در دهلیز قاضی ای گواه
حبس باشی؟ ده شهادت از پگاه
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۷)

دهلیز: راهرو

پگاه: صبح زود، سحر

ای انسان، تا کی می‌خواهی در ذهنت حبس باشی؟ هرچه زودتر در فعل و عمل شهادت بده که از جنس خداوند هستی، یعنی با فضاگشایی به الست اقرار کن.

زآن، بخواندندت بدینجا، تا که تو
آن گواهی بدهی و ناری عتو
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۸)

عتو: سرکشی، نافرمانی

تو به این دلیل به این دنیا آمدی و در فضای ذهن قرار گرفتی تا گواهی بدهی که از جنس خدا هستی و به پیمان الست اقرار کنی، سرکشی و ستیزه‌ذهنت را کنار بگذاری و با من‌ذهنی فکر و عمل نکنی.

از لجاج خویشتن بنشسته‌یی
اندرین تنگی کف و لب بسته‌یی
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۹)

لجاج: لجاجت، یک‌دندگی، ستیزه
از روی لجبازی و ستیزه در این جای تنگِ ذهن نشسته‌ای و دست و لب خود را بسته‌ای، یعنی قولاً و عملاً
به بله روز الست گواهی نمی‌دهی. [خداوند تو را در این تنگنای ذهن نگه نداشته است.]

تا بِنَدَهِ آن گواهی ای شهید
تو از این دهلیز کی خواهی رهید؟
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۰)

ای انسان، تا با فضاگشایی اقرار نکنی که از جنس خداوند هستی و این از جنس خدا بودن، به‌صورت بیان
زندگی در فعل و عمل تو دیده نشود، نمی‌توانی از این تنگنای ذهن رها شوی.

یک زمان کار است بگزار و بتاز
کارِ کوتاه را مکن بر خود دراز
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۱)

این کارِ رهایی از ذهن و زنده شدن به خدا یک لحظه است. بیا و در فعل و قولت به الست اقرار کن و
به‌سوی زندگی بتاز. این کارِ کوتاه را آن‌قدر طولانی نکن.

خواه در صد سال، خواهی یک زمان
این امانت واگزار و وارهان
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۲)

گزاردن: انجام دادن، ادا کردن
چه بخواهی این کار را در صد سال انجام بدهی و یا یک لحظه، بالاخره باید این امانت الهی را واگزاری یعنی
با فضاگشایی اجازه بدهی خداوند با قضا و کن‌فکان تو را از من‌ذهنی برهاند و از جنس خودش کند.

من همی دانستم پیش از وصال
که نِکُورُوبی، ولیکن بَدِخِصال
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۵)

[معشوق به عاشق و خداوند هم به ما می‌گوید:] من قبل از این وصال می‌دانستم که تو زیبارو و از جنس من
هستی، اما به‌سبب داشتن همانندگی خصلت و عادت بدی داری. [آیا شما واقعاً متوجه هستید که از جنس

معشوق هستید و خداوند عینِ ذاتِ شما و اصلِ شماست فقط شما در پوست، در ذهن و فکر کردن دچار عادتِ هم‌هویت‌شدگی و دردزایی شده‌اید؟]

من همی دانستم پیش از لقا
کز ستیزه، راسخی اندر شقا
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶)

شقا: بدبختی و شقاوت

من قبل از این‌که با تو ملاقات کنم می‌دانستم که تو به سببِ خویِ ستیزه‌گری و مقاومت، سخت در ورطهٔ بدبختی فرو افتاده‌ای. [ما به علت این‌که در من ذهنی مقاومت را ادامه می‌دهیم، بسیار مصمم هستیم که همیشه بدبخت باشیم. ما باید بدانیم که نظم من ذهنی ما را در بدبختی من ذهنی راسخ کرده و ما ادامه می‌دهیم. مولانا می‌خواهد تأکید کند که انسان در من ذهنی که معادل بدبختی‌ست و در نگه داشتن آن بسیار راسخ است.]

چونکه چشمم سرخ باشد در عَمَش
دانمش ز آن درد، گر کم بینمش
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷)

عَمَش: ضعف بینایی، جاری شدنِ دائمی اشک از چشم به جهتِ بیماری.

اگر چشمم در اثر بیماریِ آبریزش، قرمز شده باشد با آن‌که آن را نمی‌بینم اما به سببِ درد، قرمزی‌اش را احساس می‌کنم. [اگر ما به صورت فردی دیدِ بد و کوریِ من ذهنی‌مان را نمی‌بینیم، دردهایی که به صورتِ جمعی برای ما ایجاد کرده است را هم نمی‌بینیم؟! این همه خشم، ناله، استرس فردی و جمعی را هم نمی‌بینیم؟!]

تو مرا چون برّه دیدی بی‌شُبّان
تو گُمان بُردی ندارم پاسبان
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۸)

[معشوق به عاشق می‌گوید:] تو مرا برّه‌ای بدون چوپان دیدی و خیال کردی که من پاسبان و محافظ ندارم [که تا به هم رسیدیم می‌گویی این‌جا کسی نیست غیر از باد، بیا عشق‌بازی کنیم. من ذهنی نیز خیال می‌کند می‌تواند زنده شدن به خورشید زندگی و خرد کل را که باید از درون ما بالا بیاید بدزد، اما نمی‌تواند.]

عاشقان از درد زان نالیده‌اند

که نظر ناجایگه مالیده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۹)

[همه انسان‌ها عاشق هستند.] دلیل نالیدن و گریستن عاشقان این است که دیدِ نظر که هشیاریِ خدایی است را در ذهن سرمایه‌گذاری کرده‌اند و چشمشان را به غیر یعنی به همانیدگی و اجسام دوخته‌اند و آن‌ها را در مرکزشان گذاشته‌اند و به باورپرستی، سنگ‌پرستی، مکان‌پرستی و مراسم‌پرستی افتاده‌اند.

بی‌شبان دانسته‌اند آن ظَبّی را

رایگان دانسته‌اند آن سَبّی را

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۰)

ظَبّی: آهو

سَبّی: شکار

من‌های ذهنی آن آهویِ حضور را بدون چوپان گمان کرده‌اند و آن شکار را مجّانی دانسته‌اند. [این توهم است که ما می‌توانیم من‌ذهنی، دردها و طرز فکرمان را نگه داریم و به منظور آمدنمان به این جهان که زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خدا و عشق است پی‌ببریم. حضور مجانی نیست، باید من‌ذهنی و همه دردهایش را بدهیم.]

تا ز غمزه تیر آمد بر جگر

که منم حارس، گزافه کم نگر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۱)

غمزه: اشاراتِ ابروی معشوق

تا این‌که تیری از غمزه معشوق بر جگر و مرکز عاشق فرود آمد و درد به او تحمیل شد و به او فهماند که من نگهبان معشوق هستم، پس بیهوده به او نگاه نکن و مؤدب باش. نظم من‌ذهنی را دور بینداز، نظم مرا بگیر و به من زنده شو. [هشیاری حضور، این خورشید که از درون ما باید برخیزد، مجانی و ارزان نیست و ما هم نمی‌توانیم بی زحمت، بی تلاش و با بی‌وفایی، بی‌ادبی و ناشکری آن را بخریم.]

کی کم از برّه کم از بزغاله‌ام

که نباشد حارس از دُنباله‌ام؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۲)

چگونه ممکن است که من از برّه و بزغاله هم کم‌تر باشم که نگهبانی به دنبال نباشد؟

حارسی دارم که مُلکش می‌سزد
داند او بادی که آن بر من وزد
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۳)

[معشوق در باغ به عاشق یا همان قسمتی از ما که از جنس خداست و باید به آن زنده شویم، می‌گوید:]
من نگهبانی دارم که واقعاً شایسته پادشاهی جهان است. او از جنس زندگی است و هر بادی را که بر من بوزد می‌شناسد [و حضور نگهبان دارد به‌طوری‌که دست غیر یا من‌ذهنی به او نمی‌رسد. باد یا نیروی زندگی را می‌فرستد و همه‌چیز حتی تن ما را با خردش اداره می‌کند. بنابراین باید با تسلیم، فضاگشایی و «نمی‌دانم»، خود را در معرض باد قضا و کُن‌فکان قرار دهیم.]

سَرَد بود آن باد یا گرم، آن علیم
نیست غافل، نیست غایب، ای سَقیم
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۴)

سَقیم: بیمار جسمانی؛ در این‌جا منظور بیمار اخلاقی و باطنی است.
خداوند دانا می‌داند که آن باد یعنی نیروی زندگی، سرد و برعلیه من است یا گرم. ای بیمار دل، خداوند این لحظه از هیچ‌چیز غافل و غایب نیست.

نفسِ شهوانی ز حق کَرست و کور
من به دل، کوریت می‌دیدم ز دُور
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۵)

نفسِ شهوانی یعنی من‌ذهنی که براساس همانیدگی‌ها و مقاومت و قضاوت درست شده، نسبت به خدا کر و کور است. [معشوق به عاشق می‌گوید:] من با دیده جان از دور کوردلی تو را می‌دیدم. [خداوند هم می‌بیند که در دل ما به‌جای عدم، جسم نشسته است.]

هشت سالت ز آن نپرسیدم به هیچ
که پُرت دیدم ز جَهلِ پیچ پیچ
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۶)

جَهلِ پیچ پیچ: نادانی بسیار، جَهل مرکب
[خداوند می‌گوید:] من به این دلیل مدّت هشت سال تمام، اصلاً سراغِ تو را نگرفتم چراکه تو را پُر از جَهلِ همانیدگی‌ها یافتم و ندیدم تو به من ارتعاش کنی.

خود چه پرسم آنکه او باشد به تُون
که تو چُونی؟ چون بُود او سرنگون
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۷)

تُون: آتش خانه حمام، گلخن

برای چه از کسی که در تون حمام یعنی در ذهن زندگی می‌کند احوال‌پرسی کنم؟ زیرا او در ذهن سرنگون شده است و اگر به او بگویم قبول نمی‌کند، چرا که در پندار کمالش یک آدم دین‌دار حقیقی است.

ای مرغ آسمانی آمد گه پریدن
وی آهوی معانی آمد گه چریدن
ای عاشق جریده بر عاشقان گزیده
بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۹

کارگروه خلاصه نویسی برنامه های گنج حضور

منابع: برنامه ۹۴۳ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)
کتاب‌های تفسیر مثنوی (استاد کریم زمانی)
با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه‌های گنج حضور

پایان